



این فیلم نیست!

علی اشرف درویشیان

دود. دود. همه جا دود. دود غلیظ و چربی در هوا پخش شده بود. مردم دهانشان را بسته بودند و جز دود چیزی میان آنها نمی گذشت. سراسر خیابان در مهی چرک فرو رفته بود؛ حتا رنگ های شادِ پشتِ ویتَرین ها هم در این مه گرفتار بودند. اعلامیه های حراج و سایل منزل به خاطر مسافرت به خارج، پوسترهای انتخاباتی با عکس هایی که چشم هاشان را در آورده بودند، پوسترهای فیلم های سینمایی روی هم چسبانده شده، اعلامیه های کلاس های کنکور با وعده ی قبولی صد در صد برای همه ی داوطلبان و... همه در زیر قشری از این دود غلیظ محو و ناخوانا و کهنه شده بودند.

اتوبوسی گذشت و دودِ دست اول سیاه و بدبویی از خود پس داد. کودکی با کیف مدرسه بر دوش، سرفه ی شدیدی کرد و در کنار درخت خشکیده ای که میوه های رنگارنگش خاموش و روشن می شدند، بالا آورد. زنی دلواپس کیف مدرسه ی کودک را از پشتش باز کرد. زیر بغلش را گرفت و با خود برد. چهار کارگر شهرداری با سطل های آب و ظرف هایی پر از مایع پاک کننده، نرده های کنار خیابان را می شستند و تلاش می کردند تا رنگ و جلایی به آنها بدهند. دست ها و صورت هاشان آلوده به سیاهی و دود بود. گاه سرفه می زدند و خلط دهانشان را روی چمن های لگدکوب شده ی کنار نرده ها می انداختند.

خودروها به کندی جلو می رفتند. چراغ چهار راه قرمز شد. پاترولی کنار نرده ها ترمز کرد و پشت چراغ ایستاد. راننده، ساکت پشتِ فرمان چشم به جلو دوخته بود. پسرکی کنار او نشسته بود. در صندلی عقب مردی تمیز و تازه حمام رفته، لمیده بود که موبایلی زیر گوش گرفته بود و حرف می زد. پسرک کنار راننده از پاکتی که در دست چپش بود، پسته های درشت کله قوچی بیرون می آورد و تند و تند می شکست و می خورد.

مرد لمیده در صندلی عقب با موبایلش گفت و گو داشت:

«الو... سلام و علیکم... امروز یک جلسه‌ی فوری داریم. بله. دیر می‌رسم. شما زودتر برو چک‌های محموله‌ی کامیون‌ها را تحویل بگیر و به حسابم واریز کن. حتما. تا آخر جلسه نمی‌مانم. خودم را می‌رسانم. حتما. جلسه؟ آها... مربوط به پاکسازی نیروی فقرا است. حتما می‌رسم...»

پسرک پسته می‌خورد و به صدای مهمه‌ای از راه دور گوش می‌داد. همه‌های مثل آن‌چه در فیلم‌های جنگی و پر زد و خورد شنیده می‌شد.

به پمپ بنزین رسیدند. پیکان کهنه‌ای جلوشان بود. مرد پریده‌رنگی با عینک ذره‌بینی، پشت پیکان نشسته بود. مردی روستایی دسته‌گلی به طرف او دراز کرد:

«استاد، گل بدم؟ گل تازه. گل مریم.»

مرد یک شاخه گل گرفت و گفت:

«چه قدر هوا دم کرده و سنگین است. دارم خفه می‌شوم. هوا... هوا... هوا...»

و سرش افتاد روی فرمان. گل فروش فریاد زد:

«استاد! استاد! این... هر روز از من گل می‌خرید. استاد دانشگاه است... به دادش برسید!»

چند نفر پیکان را به کناری بردند. استاد را از پشت فرمان بیرون کشیدند و خوابانند کف پیاده‌رو. مردی که موبایل دستش بود با خود گفت:

«عجب! چه نازک نارنجی. یعنی مرگ به همین سادگی می‌آید؟ همین؟!»

سر چهار راه بعدی که رسیدند، گروهی مشغول فیلمبرداری از ترافیک سنگین بودند. فیلمبردار روی چهارپایه‌ی چرخان و بلندی نشسته بود و با دوربینش فیلمبرداری می‌کرد. در پیاده‌رو خبرنگاری با رهگذران مشغول مصاحبه بود:

«نظر شما درباره‌ی این دود غلیظ و هوای آلوده چیست؟»

«عوضی گرفته‌اید آقا! من اصلا اهل این حرف‌ها نیستم.»

«نظر شما خانم...»

زن به دهان‌بند خود اشاره کرد و با سرعت دور شد.

«نظر شما آقایسر درباره‌ی...»

«بخشید من اهل این جا نیستم. عوضی از اتوبوس پیاده شده‌ام.»

«نظر شما دخترخانم...»

«آقا من اهل سیاست نیستم. بخشید.»

پاترول آهسته جلو می‌رفت و مرد با تلفن همراهش مشغول بود:

«گفتم که زود می‌آیم. جلسه را می‌گذارم و خودم را می‌رسانم. امروز تصویب می‌شود و دیگر کاری با من ندارند.

چک‌ها را کاملا کنترل کن. راستی... الو... آن زمین‌های کنار پارک. آها... کارش را تمام کن. جان می‌دهد برای یک

برج چندین طبقه. پولش حاضر است. از دستش ندهی جانم. خودم می‌آیم. جلسه زود تمام می‌شود. بحث و گفت‌وگو ندارد. رای‌ام را می‌دهم و تمام. این را هم پاکسازی می‌کنیم. انشاءالله. مثل همه‌ی چیزهای دیگر که کردیم. یادت باشد آهن برای آن برج آخری هم آماده است. اسمش را چه گذاشتی؟ آها برج آخرت. اسم قشنگی است. آهنش حاضر است. زنگ بزن و تحویل بگیر.»

پسرک با دهان پر از پسته ناگهان گفت:

«بابا! بابا! آن‌جا... آن‌جا مردم دارند می‌دوند. آها... یک نفر را دارند می‌زنند.»

مرد گفت:

«فیلم است پسر. مگر ندیدی سر چهارراه داشتند فیلمبرداری می‌کردند!»

پسر بچه‌ای خود را به پاترول رساند و جعبه‌ی آدمکش را به طرف پسرک دراز کرد:

«آقا یه دونه بخر. تورو خدا. یه دونه.»

پسرک مژگنی پسته از پاکت برداشت و به سوی پسر بچه دراز کرد:

«بیا بگیر.»

پسر بچه خواست پسته‌ها را بگیرد که پاترول حرکت کرد و پسته‌های روی زمین ریختند. پسر بچه خم شد تا آن‌ها را جمع کند اما دود یک کامیون پر از آشغال با شدت به همه‌جا پراکنده شد و پسر بچه را در خود فرو برد.

پسرک صدای انفجاری شنید. سرفه زد و پرسید:

«بابا این صدای چه بود؟»

مرد گفت:

«صدای ترکیدن لاستیک این ماشین‌های قراضه است»

صدای انفجار دوم که شنیده شد، مردمی که در پیاده‌رو بودند، فرار کردند. چند پلیس دنبال عده‌ای می‌دویدند.

پسرک گفت:

«بابا یک نفر کنار جوی آب افتاده و خون از گوشش بیرون زده»

مرد گفت:

«بله. متوجه هستم. آهن‌ها را فوراً تحویل بگیر. برای برج آخرت. بعد هم برو سراغ آن زمین کنار پارک. جان

می‌دهد برای یک برج حسابی.»

و رو کرد به پسرش:

«گفتم که فیلمبرداری می‌کنند. ناراحت نباش. چرا رنگت پریده؟ مگر متوجه نیستی!»

پسرک با وحشت گفت:

«آخر آن مرد از گوشش خون بیرون می‌زند.»

«گفتم که فیلم است. خون نیست. رنگ است. رُب گوجه‌فرنگی و از این چیزهاست. فیلم سینمایی تهیه می‌کنند.

سر چهارراه مگر فیلمبردارها را ندیدی. فیلم برمی‌داشتند. ماجرای کاملش را چند هفته بعد در سینماها نمایش

می دهند و از تلویزیون هم پخش می کنند.»

جمعیت هر دم بیش تر می شد. خیابان پر از جیغ و فریاد شده بود. راه کاملاً بند آمده بود. مرد موبایلش را زیر گوش گرفته بود و تند و تند حرف می زد. نگاهش دورها را نمی دید. به نوک بینی خود که در اثر حمام صبح زود، هنوز برق می زد، خیره شده بود:

«زمین کنار پارک. خیلی در فکرش هستم. چک ها را... آها... برج ها... بریز به حسابم»

ناگهان راننده زد روی ترمز. جمعیت فشار می آورد و راه نمی داد کسی عبور کند.

دود و مه همه جا را گرفته بود و چراغ های رنگارنگ لابه لای شاخه های خشک درخت ها به زحمت دیده می شدند. پوسترها، اطلاعاتی های کنکور و عکس های پاره شده ای که نوشته های زیرشان در دود محو شده و به زحمت خوانده می شدند: «انسان متعهد و مسوول را انتخاب کنید.»

صدای چند گلوله ی پشت سرهم آمد و پاترول ایستاد.

پسرک فریاد زد:

«بابا! آن جا... چند نفر توی خیابان افتاده اند. خون... بابا... می ترسم. بابا آتش! مغازه ها را آتش زده اند. شیشه ها را

دارند می شکنند!»

مرد گفت:

«عجب فیلم پر زدو خوردی. دیگر این جور فیلم ها کهنه شده. دوره اش گذشته. به زباله دان تاریخ پرت شده. یک زمانی این کارها جالب بود. اما نه برای همیشه. بله. دیر شده. امروز خودم را می رسانم. جلسه را ول می کنم. گور پدر جلسه. من در این چند سال که شانس یاری کرده و فرصت پیش آمده باید به فکر آینده ی بچه هام و بچه های بچه هام باشم. نباید فرصت را از دست بدهم و از دیگران جا بمانم. دنیا این طور شده. زمین کنار پارک یادت نرود. یک برج حسابی دیگر. باشد. بله. می شنوم. دیگر دوره ی این جور کارها گذشته. کهنه شده. زباله دان تاریخ. بله. آها! پول بی جهت برای تهیه ی این جور فیلم ها خرج می کنند. این همه رنگ. این همه رُب گوجه فرنگی که مثل سیل ریخته اند توی خیابان. تجهیز این همه هنرپیشه که از سروکول هم بالا می روند. این آتش سوزی و شکستن شیشه ها، برای چه؟! شلیک این تعداد گلوله های مشقی. همه اش بودجه می خواهد. فیلم امروز باید درباره ی اخلاقیات باشد. بحث و نصیحت باشد. شناساندن عوامل منحرف که همیشه در کمین هستند باشد. کار هنر و فیلم فقط این است آقا. چک ها را خوب بررسی کن. رویت را که برگردانی تا گردن کلاه سرت گذاشته اند. مواظب باش و آن زمین مرغوب کنار پارک...»

پسرک که از ترس می لرزید جیغ کشید:

«بابا دارند می آیند به طرف ماشین ما. بابا...»

مرد گفت:

«لابد ما را هم جزو فیلم گذاشته اند. خودت را مرتب کن تا فیلم خوبی از تو بردارند. در تلویزیون نشان می دهند.

بله. الو! امروز تحویلش بگیر. من دو ماهه فروخته ام... الان سه ماه از موعد چک گذشته.»

دختر کم سن و سالی دستش را به سوی مرد دراز کرد:
«آقا به من کمک کن. به خدا مادرم مریض است. پدرم زندان است. برادرم معتاد است. خواهرم از خانه فرار کرده است. تورو به خدا آقا...»
التماس های دخترک تمام نشده بود که صدای شلیک چند گلوله در فضا پیچید. مردم دور پاترول را گرفته بودند و می خواستند آن را واژگون کنند. پسرک وحشت زده به طرف پدرش برگشت:
«بابا! ماشین ما... ماشین ما... آمدند!»
مرد تند گفت:
«پسرک احمق دستپاچه نشو. این فیلم...»
اما نتوانست حرفش را تمام کند. گلوله ای شیشه ی بغل او را سوراخ کرد و درست از کنار موبایل گذشت. دندان های فک بالای مرد را خرد کرد. گلوی او را درید و از پس کله اش بیرون زد.
پسرک لرزید و با گریه جیغ کشید:
«بابا! بابا! این... این فیلم نیست! به خدا این فیلم نیست!»

پی نوشت

این داستان پیش تر در ماهنامه ی *تقدیر*، سال سوم، شماره ی ۱۲، اردیبهشت و خرداد ۸۵ چاپ شده است.